

عبدالرحمان بن زید به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب با مردم سخن کرد و گفت: «قسم بخدایی که محمد را به حق فرستاد اگر شتری در ناحیه شط فسات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند درباره آن از خاندان خطاب پرسش کند.» ابوزید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را. ابو عمران جونی گوید: عمر به ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم را سراسری هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم را که پیش تو هستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که در کار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: يك عرب بدوی پیش عمر آمد و گفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به من ده.»

عمر گفت: «شترت نه دمل دارد، نه زخم.»

گوید: بدوی برفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطا کرده او را ببخش»

عمر گفت: خدایا مرا ببخش و بدوی را پیش خواند و مرکوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوند بود از او چیزی خواست. عمر به او تعرض کرد و بیرونش کرد.

گوید: درباره او با عمر سخن کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیز خواست و تعرض کردی و بیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده هزار برای او فرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می فرستاد چنانکه در روایت طارق بن شهاب آمده می گفت: «بخدا اینان را نمی فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جز من امیری ندارد»

معدان بن ابی طلحه گوید: عمر بن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدا یا ترا بر امیران ولایات شاهد می گیرم که آنها را فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به کسان تعلیم دهند و غنیمتشان را میانشان تقسیم کنند و عدالت کنند و اگر به مشکلی برخوردند به من خبر دهند»

ابو حصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می فرستاد با آنها برون می شد بدرقه می کرد و می گفت: «شمارا بر تن امت محمد صلی الله علیه وسلم نگماشته ام، شما را گماشته ام که با آنها نماز کنید میانشان به حق قضاوت کنید، شمارا به تن آنها تسلط نداده ام، عربان را نازیانه مزید که دلیل شوند و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به فتنه افتند، از آنها غافل نمائید که محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید و از محمد صلی الله علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی از یکی از عمال اوشکایت می کردند عامل را با کسی که شکایت کرده بود روبه رو می کرد اگر چیز موجب مؤاخذه ای مسلم میشد از او مؤاخذه می کرد.

ابو فراس گوید: عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین و سنت آموزند و هر که باوی جز این کنند پیش من آرد، بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می گیرم»

در این وقت عمرو بن عاص برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بر رعیت گماشته شده یکی از رعیت خویش را تادیب کند قصاصش می کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را دیدم که از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزیند که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگهدارید که به‌فته افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند و در باتلاقها مقررشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسی می‌کرد و بر منازل مسلمانان می‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکر بن عبدالله مزنی گوید: عمر بن خطاب به در عبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد و در را بگشود و گفت: «وارد نشو تا من بروم و به جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست و گفت: «در آی»

پس عمر وارد شد و گفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود و عمر بدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

در این وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت و روبه عمر کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در این وقت به چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی برکنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیمناکم بیا برویم از آنها نگهداری کنیم»

گوید: برفتند و در بازار بربک بلندی نشستند و گفتگو می‌کردند در آن حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس از خواب چراغ روشن نباشد؟» پس از آن برفتند و جمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد و گفت: «فلانی! دوش تو و پارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «و عمر از او درگذشت.»

بکر بن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به سبب آنکه موش فتیله را می کشید و به سقف خانه می افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخه خرما بود.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: با عمر بن خطاب سوی حیره واقم رفتم، چون به ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که در شب و سرما مانده به طرف آنها رویم»  
گوید: «دوان برفتم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش و دیگری بر آتش بود و کودکان می نالیدند»

عمر گفت: «سلام بر شما ای صاحبان‌نور» و خواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن گفت: «سلام بر تو نیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به نیکی پیش آی یا بگذر»

عمر نزدیک شد و گفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «در شب و سرما مانده ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «از گرسنگی»

عمر گفت: «در این دیگ چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانه آن ساکت کنم تا به خواب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»

زن گفت: «عهده دار امور ماست و از ما غافل است!»

عمر روبه من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به دارالدقیق رسیدیم، لنگه ای را با یک پاره پیه برون

آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من نه» و این را دوبار یاسه بار گفت که هر بار می گفتم:

«من آنرا به دوش می برم»

عاقبت به من گفت: «بی مادرا! به روز قیامت تو گناه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز با وی براه افتادم و دوان

برفتیم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آرد در آورد و گفت:

«تو بریز و من بهم می زنم»، آنگاه بنا کرد زیر دیگ بدمد، ریشی بزرگ داشت و دود

را از لابلاهی ریش او می دیدم. دمید تا دیگ پخته شد و زن آنرا به زمین نهاد عمر

گفت: «چیزی بیار» و زن سینی ای بیاورد و دیک را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کرد تا سبب شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز

برخاستم.

زن می گفت: «خدایت پاداش خیر دهد، تو به خلافت از امیرمؤمنان

شایسته تری»

عمر می گفت: «سخن نیک بگواگر پیش امیرمؤمنان روی ان شاء الله مرا آنجا

خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیک رفت و چون حیوان درنده کمین کرد

به او گفت: «این کار ثواب نیست» اما جواب نمی داد تا وقتی که کودکان به بازی و خنده پرداختند پس از آن بختند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می کرد و گفت: «اسلم! از گرسنگی بیخواب شده بودند و میگریستند نخواستم بروم تا آنها را آسوده بینم»  
و چنان بود که وقتی عمر می خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کند از کسان خویش آغاز می کرد و اندر می داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می شد و مردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد و می گفت: «مردم را از فلان و فلان چیز منع کرده ام، مردم به شما چنان می نگرند که پرده به گوشت نظر دارد. بخدا هر کس از شما مرتکب آن شود عقوبتش او را دو برابر می کنم»  
ابوجعفر گوید: عمر درباره اهل شبهه سختگیر بود و در مورد حق سخت مصر بود تا بگیرد. درباره تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف و نازک دل بود.

زید بن اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان بن عوف سخن کردند و گفتند: «با عمر بن خطاب سخن کن ما از او میترسیم تا آنجا که، بخدا، نمی توانیم چشم باو بدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن عوف این را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان با آنها ملائمت کرده ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من از آنها بیش از ترسی است که از من دارند»  
عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، يك روز که بر یکی از راههای مدینه می گذشت شنید که یکی می گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده ای که خیانت می کند، می گویی به من مربوط نیست و عامل تو چنین می کند»

گوید: عمر عامل را خواست و چون پیامد عصا و گوسفندانی به او داد و گفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»  
گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد او را به خواست و سخنی بر زبان راند و گفت: «اگر بازت برم»  
آنگاه وی را به عملش باز برد و گفت: «باید تعهد کنی که جامه نازک نبوشی و بر اسب ترکی نشینی»

ابن خزیمه بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستور برای او می نوشت و جمعی از مهاجران و انصار را شاهد آن می کرد و شرط می کرد که بر اسب ترکی نشیند و غذای خوب نخورد و جامه نازک نباشد و در به روی محتاجان نبندد»

عمر آن گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت و از او قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود و مأمور بیت المال می آمد و مطالبه می کرد و از پی او می رفت و عمر برای رهایی از او حبله می کرد و وقتی مقررش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابو براء بن معرور گوید: روزی عمر برون شد و به منبر رفت و چنان بود که بیماری ای داشت، گفته بودند غسل بخورد و ظرف غسلی در بیت المال بود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا بر می دارم و گرنه بر من حرام است.»

نام امیر مؤمنان  
برای عمر

ابو جعفر گوید: نخستین کسی که امیر مؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد و خلیفگان تا کنون این نام را به کار می برند.  
ام عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وقتی خلیفه دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفه خلیفه پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس او را امیر مؤمنان نام کردند.

احمد بن عبدالصمد گوید: از ام عمر و پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصد و سی و سه سال»

جابر گوید: یکی به عمر بن خطاب گفت: «ای خلیفه خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این صورت خدایت زبون میکند»

## تاریخ نهادن

### عمر

ابو جعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد و تاریخ نوشت و این، چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت و ماه ربیع الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بود یاد کرده ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد و با گل مهر زد و نخستین کس بود که بیت المال داشت و نخستین کس بود که به شب کار عس کرد و نخستین کس بود که به سبب هجاء قویت کرد و نخستین کس بود که فروش کنیزان فرزند آورده را منع کرد و نخستین کس بود که در نماز میت چهار تکبیر مقرر داشت که پیش از آن چهار و پنج و شش تکبیر می گفتند و نخستین کس بود که کسان را تازیانه زد و هم او نخستین کس بود که در ماه رمضان نماز شب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت و دستور داد که چنین کنند و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده بسال چهاردهم بود ،



دوقاری برای مردم نهادیک قاری که با مردان نماز کند و قاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت  
و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد و نخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به ترتیب قبایل نوشت و مفرری معین کرد .

جبیر بن حویرث گوید : عمر بن خطاب با مسلمانان در کار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هر سال اموالی را که پیش تو فراهم می شود تقسیم کن و چیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست و به همه مردم می رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم دارم که کار آشفته شود»  
ولید بن هشام بن مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان به شام رفته ام و شاهان آنجا را دیده ام که دیوانی ترتیب داده اند و سپاهی منظم کرده اند تو نیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفته او کار کرد، عقبیل بن ابی طالب و مخرمه بن نوفل و جبیر بن معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست و گفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسد.»

آنها نیز نوشتند و از بنی هاشم آغاز کردند، ابوبکر و قوم وی را پیش از بنی هاشم آوردند و عمرو و قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.  
و چون عمر در آن نگریست گفت: «خوش داشتم چنین باشد، اما نخست خویشان پیمبر را به ترتیب قرابتشان بنویسد و عمر را به جایی نهد که خدا نهد»

است.»

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که وقتی کتاب را بر او عرضه کردند، بنی تیم به دنبال بنی هاشم بودند و بنی عدی به دنبال بنی تیم بودند و شنیدم که می گفت: «عمر را به جای خودش باز برید و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «تو خلیفهٔ پیمبر خدایی»

گفت: «یا خلیفهٔ ابو بکر که ابو بکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد، چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده اند

بنهی.»

گفت: «به، به، بنی عدی! می خواهید با خویش را بر دوش من نهید و کارهای نیک من به سبب شما تباه شود! نه بخدا، صبر کنید تا دعوتان کنند و گرچه دفتر را بر شما ببندند، و گرچه شما را در آخر کسان نویسند، مرادو بار بوده که به راهی رفته اند اگر مخالفت آنها کنم خلافاً کار باشم بخدا برکت دنیا و امید ثواب آخرت را بر اعمال خویش به سبب محمد صلی الله علیه و سلم داریم که مایهٔ شرف ماست و قوم وی اشرف عربانند و هر که به او نزدیکتر شریفتر. عربان شرف از پیمبر خدا یافته اند، شاید نسب بعضی شان از پس پدرهای فراوان باوی تلافی کند، نسب ما با پدرهای کم باوی تلافی می کند، آنگاه تا آدم به هم پیوسته ایم معدلک بخدا اگر به روز قیامت عجمان با اعمال بیابند و ما بدون اعمال بیابیم آنها از ما به محمد نزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد و برای ثواب خدا عمل کند که هر که از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام بن هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که دیوان خزاغه را می برد و در قدید فرود می آمد. مردم خزاغه در قدید پیش وی می شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی ماند، مقرریشان را به دستشان میداد، آنگاه

می‌رفت و در عسفان فرود می‌آمد و چنان می‌کرد. چنین بود تا درگذشت.

سایب بن یزید گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدایی که جز او خدایی نیست - این را سه بار گفتم - هر که هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگر بنده مملوک. من نیز مانند یکی از آنها هستم اما هر کدام را مرتبه‌ای هست بر مبنای کتاب خدا، و نصیبها که از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ایم و کوششی که مرد، در اسلام کرده و حاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست بدو رسد.»

اسماعیل بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را شناخت.

سایب بن یزید گوید: به نزد عمر بن خطاب اسبانی دیدم که بر کفل آن داغ زده بود و در راه خدا پداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمر بدو گفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان گفت: «اگر يك درم یا کمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان را به ناحق خرج کنی پادشاهی و خلیفه نیستی.»

ابوهریره گوید: خدا ابن حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال بر پشت می‌برد و يك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست‌به‌دست می‌کردند و چون مرا دیدگفت: «ابوهریره از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «از همین نزدیکی» من نیز کمک او شدم و بار را ببردیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیک به بیست خانواده از طایفه محارب آنجا بود.

عمر گفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار را که کباب کرده بودند و می‌خوردند و استخوانهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به خویش پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشانند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام بن خالد گوید: از عمر بن خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر می‌دهد و گوله نمی‌شود.»  
 راشد بن سعد گوید: مالی پیش عمر بن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن گرفت و کسان بروی از دحام کردند، سعد بن ابی وقاص پیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر او را با تازیانه بزد و گفت: «آمدی و از سلطه خدا در زمین بیم نکردی خواستم به تو بفهمانم که سلطه خدا در زمین از تو بیم ندارد.»  
 شفا دختر عبدالله گوید: جوانانی را دیدم که آرام می‌سرفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم «این چیست؟»

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد و واقعی او بود.»

عبدالله بن عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمک کرد که گفت:

«ای امیر مؤمنان فرزندانم برایت سودمند باشند»

گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمر بن مجاشع گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از خدا بترسد در کاروی محتاط شود.»

موسی بن عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانسخور زیاد است و زندگی سخت، مقرری ما را بيفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من و شما در دو کشتی بودیم به دل دریا که ما را به شرق و غرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیرو او میشدند و اگر ستم می‌کرد او را می‌کشتند»

طلحه گفت: «بہتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»  
گفت: «نه کشتن بیشتر مایه ترس بعدی می‌شود، از جوان و بزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد و بهنگام خشم خنده کند و به بالا و زبردست اندازی کند.»

زید بن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که فرض می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به همیاری بود.»

ابن عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید و چون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلاتند یا از هم‌نشینان فلاتند، تا آنجا که مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان‌دارد، برای اعتبارتان زیان دارد، برای مناسباتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمت‌ها کردند. مجلس‌ها تان را با هم کنید و با هم بنشینید که الفتان بیشتر شود و کسان بہتر از شما حساب برند.»

آنگاه گفت: «خدا یا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیر شده‌ام آنها نیز از من سیر شده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کدامان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراہیم بن محمد به نقل از پدرش گوید: عبدالله بن ابی‌ربیعہ اسبانی در مدینه نگه داشت و عمر بن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» و او چند اسب بست و علف آن را از زمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجالد گوید: جماعتی با عمر بن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان بزرگوار! بست که چیزی از شرمی داند.»  
گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی شود.»

نقل بعضی  
سخنان عمر

عروة بن زبیر گوید: «عمر سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل و روز جزا را بیاد کسان آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بکار شما گماشتند اگر امید نداشتم که بهتر و نیرومندتر از شما باشم و به حل مهمات امور توانا تر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشه حساب دارم که حقوقتان را چگونه بگیرم و بکی بدهم و باشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به مرحمت و کمک و تأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرو و تدبیر خویش نتواند کرد.»  
بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را به من سپرده و می‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به انجام آن کمک کند و در این مورد نیز چون مسوارد دیگر مراقب من باشد، و در کار تقسیم میان شما عدالتی را که فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم و بنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمک کند. ان‌شاء الله این خلافت شما که به عهده گرفته‌ام نخوی مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است و چیزی

از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که عمر از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خویشان را نیک می شناسم و کار خویش را برای شما روشن می کنم؛ هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتار ما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار محرمات و عرض ها از خدا بترسید، بحق بایند باشید و بهمدیگر تعدی نکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس تساهل نمی کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه کشت هست نه شیره، مگر آنچه خدا سوی آن آرد؛ خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم. ان شاء الله از آنچه در دسترس من هست مراقبت می کنم و بکس و انمی گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیله امینان و نیک خواهان عامه مراقبت نتوانم، و ان شاء الله امانت خویش را جز بآنها نمی سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فتر است و بعضی نومیدبها توانگر است. شما چیزها فراهم می کنید که نمی خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی رسید. در خانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می داشت وی را بنهان می گرفتند و هر که چیزی را عیان می کرد، او را به عیان می گرفتند، اخلاق نیک خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیک است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکو نماید، گمان نیک بدو بریم. بدانید که بعضی بخل ها شعبه ای از نفاق است. برای خویشان نکو انفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید. و از پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش میپوشید که اگر جوانی نکند وصف او چنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی سود و زیان سر بسر جان بزم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان شاء الله، و هر مسلمانی اگر چه در خانه خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن تلاش نکند و رنج نبرد. اموالی را که روزیتان کرده سامان دهید. اندک با مدارا بهتر از بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است که به نیک و بد می رسد. شهید آنکس است که جان در راه خدا دهد، اگر کسی از شما شتر خواهد، شتر بلند تنومند گیرد و با عصای خویش آنرا تربیت کند و اگر سرسخت بود بفرشد.»

باردیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را در این برکت آخرت و دنیا که بی خواست و تقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش آفرید، می توانست شما را ناسچیزترین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد و مطیع چیزی جز خویش نکرد و هر چه را در آسمانها و زمین هست مسخر شما کرد و نعمتهای عیان و نهان خویش را بشما داد و بدشت و دریا بر نشانند و از برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشما گوش و چشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی آدم است و بعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام و خاص را در دوران و زمان و طبقه شما نهاده و هر یک از این نعمتها را که خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند از شکر آن درمانند و حقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا و ایمان بخدا و پیغمبر وی.

«این زمین را بشما سپرده اند که بر مردمش تسلط یافته اید خدا دیتان



را ظفرداد و بیرون دین شما جز دو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام  
 و مسلمانان در است و کار شما می کند که لوازم معاش و حاصل رنج و  
 عرق جبینشان را می گیرند؛ زحمت آنها می برند و منفعت شما می برسد. و  
 امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و سطوت اوست و خدا داهایشان  
 را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و مقری ندارند که  
 در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصه آنها  
 فرود آمده بامعاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیایی و حفاظت مرزها،  
 باذن خدای و عاقبت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده،  
 و حمد خدای، بافتوح بزرگ در هر دیار، و با این همه نعمت که شمار آن  
 نتوان کرد و مقدار آن نتوان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاکران  
 و ذکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و  
 لطف خدای. از خدایی که جز او خدایی نیست و ما را بساین امتحان آورده  
 می خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار رضایت خویش را نصیب ما کند.  
 بندگان خدا، امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسهاتان تنها و  
 دو بدو از خدا بخواهید که نعمت خویش را بر شما تمام کند که خدا بموسی  
 فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آر.  
 و هم او به محمد صلی الله علیه و سلم فرمود: بیاد آرید که در این سرزمین  
 اندک و زیون بودید.

«اگر آنوقت که زیون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه  
 حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا  
 داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود،  
 اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان سختتر بود و جهلتان  
 بخدا از همه راسختر بود. اگر این دین که خدا بتان نصیب کرد برای دنیایان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دل بسته باشید و آن را بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه رسد به اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان با هم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دل‌هایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید و جان خویش را بطاعت وی وادارید و در عین مسرت از نعمت، بر آن بیمناک باشید که مبادا از دست برود و انتقال و تحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه ایمنی از تغییر است و موجب نمونه نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امر و نهی شما بر من واجب است.

سخن از رثاها  
که دربارهٔ عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که بخش شد و همه انسانها را گرفت.» مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر بمرد دختر ابی حنتمه بر او بگریست و گفت: «در بیخ از عمر که محنتها را ببرد و کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و سنتها را زنده کرد، پاکدامن برفت و برکنار از عیب.»

و هم مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون آمد و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب را پیام‌رزا، دختر ابی حنتمه راست گفت که از خیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاص شد، بخدا او نگفت به زبانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت و چون به صحنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که راه رچه خواهد دهد. من شتران خطاب را در این دره میچرانیدم، جبهای پشمن داشتم، خطاب تندخو بود و وقتی کار می کردم خسته ام می کرد و اگر کوتاهی می کردم کتکم می زد. اکنون چنان شده ام که میان من و خدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد که شتر لنگی را می کشید و چون پیش عمر رسید شعری بخواند و عمر گفت لاجول ولا قوة الا بالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت و او را بر شتر سرخی نشان داد و توشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت و در اثنای راه سواری بدو رسید و شعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب ما را راه نبرد.

«و از پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیک و دور نکویی نکرد.

و عمر او را تازیانه زد و گفت: «پس ابو بکر چه شد؟»

عبد الملك بن نوفل گوید: عمر عتبه بن ابی سفیان را عامل کنانه کرد، و چون

پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم و با آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مال همراه خود بردی؟»

و آن را به بیت المال داد.

و چون عثمان به خلافت رسید به ابوسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه

گرفته بخواهی به تو پس می دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم درباره تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به نقل از پدرش گوید: هند دختر عتبه پیش عمر بن خطاب رفت و چهار هزار از بیت المال قرض خواست که با آن تجارت کند و ضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت و به خرید و فروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان و عمرو بن ابی سفیان پیش معاویه رفته اند و از دیار کلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه بدو گفت: «مادر! برای چه آمده ای؟»

گفت: «آدمم ترا ببینم، پسر ما عمر راسی شناسی که برای خدا کار می کند، بدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به او دهی که شایسته آنست اما مردم ندانند از کجا به او داده ای و ترا ملامت کنند و عمر نیز ملامت کند و هرگز اینرا نبخشد.» پس معاویه یکصد دینار پیش پدر و برادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد و عمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «این را بسیار مگیر که هند از کار این بخشش و مشورت برکنار نبوده»

و چون همگی باز گشتند ابوسفیان به هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه می برم.»

و چون به مدینه رسید و بفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال من بود به تو می بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان از آن برکنار نبوده» و کس فرستاد و او را بداد تا مال را بداد.

عمر به ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می کرد عبدالله بن عمیر

که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کرد و گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویک حله به او بده»

یرفا بانصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد بایک حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و پوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسر کم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای زینت»

این عباس گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گوئید که محمد کشته شود

«وما به دفاع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و

«از پای در آییم

«و از فرزندان و زنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفر الله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری بر جهاز خود کسی را

«نکوتر و درست پیمان‌تر از محمد

«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما

نیامد؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدر تو عموی پیمبر بود و تو پسر عم پیمبری چه چیز

قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدا با بیخوش، خوش نداشتند که پیمبری و خلافت را با هم داشته باشید

و بدان ببالید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مال

اندیش بود اگر آنرا به شما داده بود با وجود خویشاوندینان سودتان نمی‌داد، قصیده

شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«إذا ابتدرت قیس بن عیلان غایة

من المجد من یسبق الیها یسود

و من قصیده را همی خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سوره واقعه را بخوان و من واقعه را خواندم. پس از آن فرود آمد

و نماز کرد و سوره واقعه را در نماز خواند.

و هم ابن عباس گوید: عمر بن خطاب و بعضی یاران وی از شعر سخن داشتند.

یکیشان گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من رسیدم. عمر گفت: «کسی آمد که این را از همه کس

بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن عباس شاعر شاعران کیست؟»  
گفتم: «زهیر بن سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»  
گفتم: در مدح قومی از بنی عبدالله بن غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«و نیاکان و بزرگواریشان

«بر فراز خورشید می نشستند

«اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«و پاکیزه اند و موالدشان پاکیزه است

«به وقت آرامش انسند

«و چون بجنبند جن باشند

«و چون فراهم آیند بخشندگان و دلیران باشند

«از بس نعمت که دارند محسود کسانیند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی هاشم شایسته  
این سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و قرابتی که با او  
دارند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته ای.»

گفت: «ای ابن عباس! میدانی از بس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی هاشم  
باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیر مؤمنان بگوید تا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش ببالید، قریش برای خویش برگزید و به جا کرد و موفق بود.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر اجازه سخن دهی و خشم از من بسداری سخن

کنم.»

گفت: «ای ابن عباس! بگوی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی قریش برای خویش برگزید و به جا کرد و موفق

بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده

بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود. اما اینکه گفتمی خوش نداشتند که ما

نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عزوجل در وصف قومی گوید: آنچه را که خدا

نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بیخیال، بخدا ای ابن عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی خواستم

بپذیرم مبادا مقامت به نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روان باشد مقام مرا به نزد تو

کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده ام می گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی به ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و

اینکه گفتمی به حسد، ابلیس نیز به آدم حسد برد و ما فرزندان محسود اویم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای بنی هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و

کینه ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکی از آنها

ببرده و به کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیسبر خدا-

صلی الله علیه و سلم از دلهای بنی هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می کنم.»



و چون خواستم بر خیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می کنم و به دلخوشی نوعلاقه دارم.»  
گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا بر تو وهمه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده و هر که رعایت نکند خطا کرده.»  
گوید: آنگاه عمر برخاست و برفت.

اباس بن سلمه به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت و ضربه ملایمی به من زد که به کنار لباسم خورد و گفتم: «از راد کنار برو.»

گوید: سال بعد مرا دید و گفت: «سلمه! قصد حج داری؟»  
گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگرفت و به خانه خویش برد و شصت درم به من داد و گفت: «اینرا خرجی حج کن و بدان که این به عوض ضربه ملایمی است که به تو زدم.»  
گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»  
گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه بن کهیل گوید: عمر بن خطاب می گفت: «ای گروه رعیت! ما را بر شما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید و بر نیکی کمک کنید، هیچ تحملی به نزد خدا خوشتر و سودمندتر از تحمل و ملایمت پیشوانیست. ای گروه رعیت! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زبر دستان خود را به سلامت دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آرد.»

عمران بن سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم، سوره سبحان را و سوره ای با آن خواند، آنگاه برفت و من با او برفتم

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»